

سَلَامٌ عَلَيْهَا
نور فاطمه زهرا



کتابخانه دیجیتال
www.noorfatemah.org



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

زیر شمشیر غمش

نویسنده:

داوود غفارزادگان

ناشر چاپی:

مدرسه

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۶	زیر شمشیر غمش
۶	مشخصات کتاب
۶	سرآغاز
۶	قافله، بعد از نماز صبح از «شراف» منزل کشیده بود
۸	اکنون تو، آخرین سوار وامانده‌ام را سیراب کردی
۱۱	اینک شب، شبی نارسیده
۱۳	ماه نیمه تمام بود و آسمان پر ستاره و دشت تفتیده
۱۴	سایه‌ها از جانب کوفه می‌آمدند
۱۵	منزلی دیگر...
۱۷	از دست خود، کجا می‌شود گریخت
۱۸	این زمین چه نام دارد
۱۸	می‌اندیشید، فردا... فردا... آخر فردا چگونه روزی بود؟
۲۰	مؤسسه نور فاطمه زهرا سلام الله علیها

زیر شمشیر غمش

مشخصات کتاب

سرشناسه: غفارزادگان داوود، - ۱۳۳۸ عنوان و نام پدیدآور: زیر شمشیر غمش / داوود غفارزادگان ویراستار حمید گروگان
 مشخصات نشر: تهران سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی دفتر انتشارات کمک آموزشی انتشارات مدرسه ۱۳۷۰. مشخصات
 ظاهری: ص ۷۲ فروست: (انتشارات مدرسه ۱۲۵) شابک: بها: ۲۵۰ ریال ؛ بها: ۲۵۰ ریال وضعیت فهرست نویسی: فهرست نویسی قبلی
 یادداشت: "تحقیقات اولیه این اثر در گروه تحقیق امام حسین علیه السلام وابسته به دفتر انتشارات کمک آموزشی انجام گرفته است
 یادداشت: چاپ دوم ۱۳۷۱؛ بها: ۳۵۰ ریال یادداشت: چاپ چهارم ۱۳۷۴؛ بها: ۱۴۰۰ ریال یادداشت: کتابنامه ص ۷۲ شناسه افزوده
 سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی دفتر انتشارات کمک آموزشی انتشارات مدرسه رده بندی کنگره: PIR۸۱۵۲/ف۲۲ز۹
 ۱۳۷۰ رده بندی دیویی: ۸۳/ج ۶۲ شماره کتابشناسی ملی: ۷۰-۷۵۵

سرآغاز

سرآغاز زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت کانکه شد کشته‌ی او نیک سرانجام افتاد حافظ نیمروز بادیه؛ چله‌ی آفتاب... باد،
 خرده‌های عطشناک اسبان را در فراخنای بادیه گرم می‌کرد و سمچالها را با شن‌ریزه‌ها می‌پوشاند. گویی طبیعت به ماندن هیچ
 نشانی از این شمشیر آختگان نمی‌یاریست؛ اما دشت، در سماسم هزار سوار می‌لهید: سایه‌سارانی رمنده بر ریگزار که به تاخت
 می‌گذشتند و در هرم آفتاب، موج برمی‌داشتند و می‌شکستند؛ با تالئل‌هزار نیزه‌ی جهنده‌ی در دستها و بیدفکهای ملون، گره
 خورده در گلوگاه نیزه‌ها؛ از دور دست انگار پهنه‌ی برگهایی در باد! چه سرابی...! (صفحه ۷)

قافله، بعد از نماز صبح از «شراف» منزل کشیده بود

قافله، بعد از نماز صبح از «شراف» منزل کشیده بود شراف: نام محل و منزلی بوده است از منزلهای بین راه مکه به کوفه. مقصد
 «کوفه» بود. این را دیگر مرغان آسمان هم می‌دانستند؛ اهل «حجاز» و «شام» هم؛ که کوفیان جای خود داشتند- با آن پیکهای
 عجولی که پی‌درپی فرستاده بودند و نامه‌هایشان که: «میوه‌ی باغهایمان رسیده است و بوستانهایمان سرسبز شده...» و هر سواری از
 این قافله، اینک در مدار آفتاب قرار گرفته بود. و قافله، در سیلان نور به پرواز درآمده بود؛ اما نه به شتاب. این مقصدی بود که
 کلوخ به کلوخ باید پیموده می‌شد و ذره به ذره باید تکوین می‌یافت... سکوتی که بر کاروان حکمفرما بود، سکوت مرگ نبود.
 دلشوره‌ی قبل از فاجعه نبود. حتی تب و هم و جان به در بردن نیز. در خود فروشدن بود- چون غنچه‌ای در خود فروپیچیده که ناگاه
 صبحدمی می‌شکفت- و ای بسا سخت! که از (صفحه ۸) جای جای این صحاری، پیشاپیش بوی خون می‌آمد و از پشت هر بته خار
 و تل خاکی، چشمان تیز دیده با نان حکومت نظاره‌گر بودند؛ از «قادیسیه» تا «قطقطانه» و از... و ای بسا، بودند از این کاروانیان که از
 همان نیمه‌ی راه، در سرسام بودن و نبودن پس و پیش می‌شد؛ که مدینه‌ی امن در پشت سر بود و هم کوفه در پیش رو... دشت در
 لهیب خورشید می‌سوخت؛ اما کاروان همچنان پیش می‌رفت. ناگاه سکوت کاروان را بانگ تکبیر مردی که ذوق‌زده چشم بر افق
 داشت، شکست. قافله ایستاد و همه‌ی پراکنده‌ی تکبیرها که در جواب تکبیر گوی برآمده و بد، چون نسیم امید بخشی در دل
 دشت پیچید. قافله‌سالار با تردید به صورت مردی که تکبیر گفته بود، نگریست و مسیر نگاهش را تعقیب کرد: - برای چه تکبیر
 گفتی؟ مرد، نگاه کودک‌وارش را به طرف قافله‌سالار چرخاند و هیجان‌زده گفت: «نخلستان دیدم...!» این حرف، سواران را به

جنب و جوش انداخت و هاله‌ای از امید بر کاروان سایه افکند؛ اما با صدایی که از میان قافله برخاست، این حالت لحظه‌ای بیشتر نپایید: - قسم که هرگز در این بیابان نخلی ندیده‌ام! (صفحه ۹) قافله‌سالار، خیره در افق، به خوابی که دیده بود، می‌اندیشید؛ سگانی که پیکرش را از هم می‌دریدند و در آن میانه سگی بود دورنگ...! سگان اکنون از گرد راه می‌رسیدند. از خود به درآمد و پرسید: «پس آن مرد چه دیده است؟» - گردن اسبها و سر نیزه‌ها... واو، تأیید کرد: - به خدا قسم، من نیز همان را دیده‌ام! کاروان پا سست کرده بود. سواران از پشت اسبها گردن می‌کشیدند تا هیاکلی را که از دور در هوای ملتهب به بازی درآمده بودند، ببینند. اسبها، یال می‌افشانند و با سم ضربه‌هایشان، رملها را می‌آشفند. اکنون بوی عرق همجنسانشان که چهار نعل پیش می‌آمدند، پره‌های بینی‌شان را به لرزه درآورده بود. لحظه‌ای به سکوت گذشت؛ اما جای ایستادن نبود. صدای پای اسبها، نزدیک و نزدیکتر می‌شد. قافله‌سالار از مردی که آن اطراف را می‌شناخت، پرسید: «آیا در این وادی پناهگاهی هست که آنجا رویم و از یک سو با این قوم مقابله کنیم؟» مرد سرش را تکان داد و انگشتش را به طرف بلندی که (صفحه ۱۰) در سمت چپ بود، گرفت: - «ذو حُسم» (۱) پهلوی ماست. اگر قبل از این قوم به آنجا رسم، مراد حاصل است. و بی‌باقی، کاروان سوی چپ پیچید و شتابان در پشت تپه‌ای پناه گرفت. اینک آن سرابی که از دور، چون واحه‌ای به نظر رسیده بود، نزدیکتر می‌شد: سوارانی با «نیزه‌هایی چون شاخ زنبوران و پرچمهایی چون بال پرندگان...» - اینک، آن سبزینه برگها! - شمشیر آختگان و به خون تشنگان... - هزار سوار و هزار اسب و هزار خنجر... - و زوینها و کمانها... و تیرهای خدنگ بر پشت... - آراسته به پر عقابها... -... - چه کین توزانه می‌نگرند! - چنان به تاخت آمده‌اند که عرق از دو گوش اسبان‌شان می‌چکد! - فرمانده‌شان کیست؟ (صفحه ۱۱) - نمی‌دانم؛ اما به هیئت انگار دلاور مردی است. - از این خود فروختگان در دستگاه بنی‌امیه کم پیدا نمی‌شود. - تشنه به نظر می‌رسند... انگار آبی در بساط ندارند... اصحاب، آرایش جنگی یافته بودند. پچیچه می‌کردند و مترصد فرمان بودند و آنسو ترک، هزار سوار گوش تا گوش ایستاده بودند؛ غبار گرفته و عرق کرده. فریاد تشنگی را در چاک‌چاک لبان خشکیده‌شان می‌شد شنید؛ و در بیقارای اسبها؛ اما چهره، چهره‌ی خصم بود. اینان پیش قراولان حادثه‌ی شومی بودند که بوی آن را از هم اکنون می‌شد، حس کرد. طلایه‌داران لشکری که بی‌شک در پس پشت، مجهز و مهیا بودند... این سوتر - آنجا که کاروان پشت به ذو حُسم داده بود - در چشم قافله‌سالار، بارقه‌ی خشمی دیده نمی‌شد. نگاهش، انده‌بار، در واماندگان لشکری بود که یکی یکی با چهره‌های خسته از گرما و تشنگی سر می‌رسیدند. میان یک لشکر و یک قافله، جز سکوت حکمروایی نبود. سکوتی که در بی‌تابی اسبها سخت نابجا می‌نمود. قافله‌سالار یکباره به سخن درآمد: - آب به این جماعت دهید... اسبان‌شان را نیز تشنگی فرو (صفحه ۱۲) نشانید! بیابان و آب؛ آب و بیابان؛ این را فرمانده‌ی هزار سورا و هزار مرکب عطش‌زده، بهتر از هر کسی می‌فهمد. با چه کسی طرف بود او؟ خون، سیل آسا در رگهایش به جریان درآمد و شرم تمام جان‌ش را آکند: - چه مردمانی پیدا می‌شوند! شک، سایه به سایه بر دلش چیره می‌شد. از اصل و نسب مردی که در مقابلش ایستاده بود، خبر داشت؛ اما نه بدین سان، که مخیله‌اش انباشتگاه اوهامی بود که دیگرانش پر کرده بودند: - من سربازی کار آموزده‌ام. نبرد گاهها دیده‌ام. تیغها زده‌ام. فرمان برده‌ام. فرمان رانده‌ام... من طلایه‌دار حکومت مقتدری هستم که سر در پی یاغی‌ای ناسپاس نهاده‌ام. حال هر که می‌خواهد، باشد... در این ورطه، آنچه هست، قانون بی‌ترحم جنگ و ستیز است... پس برخورد مسلط شد و با خشم، مهمیز بر اسب زد. اسب، شیهه‌ای کشید و دور خود چرخید؛ اما نه از حرکت خشم‌آگین سوارش، بلکه از زلالی آبی که بر طشته‌های سنگی ریخته می‌شد و اسب به غریزه نمی‌خواست از آن خوان کرم بی‌نصیب بماند. سوار، بی‌طاقتی اسب را دریافت. زانویش را میان دو پهلوی اسب فشرد و افسارش را کشید. رفتار اسب به تمکین (صفحه ۱۳) نبود. کلافه، گرده‌اش را به شلاق بست. در این هنگام، جام آبی به طرفش دراز شد و تمام هیئت‌ش را در هم شکست. اسب نیز، پوزه در طشت آبی داشت که در جلوی‌ش گذاشته شده بود. - آخر تو کیستی؟ فرمانده هزار سوار عطش‌زده! سوارانت را بین چگونه آب از دست دشمن می‌گیرند! و این مرد را که جام به سویت دراز کرده... چشم در چشم مردی دوخت که جام آب را به طرفش دراز کرده بود.

در سایه روشن نگاهش، مهر و کین، گلاویز بودند. لحظه‌ای به تأمل گذشت. دستی که جام را به طرفش گرفته بود، نزدیکتر شد و او از بالای اسب، رقص تف آفتاب را در آب دید. بی‌اختیار دست دراز کرد و جام را گرفت و لا جرعه سر کشید و بی‌آنکه نگاهی به مرد بیندازد، آن را پس داد. بعد، اسب را پیش راند و دوباره خواست در هیبت ترسناک پیشین خویش فرو رود. زیر چشمی اطرافش را پایید؛ اما کسی را متوجه خود ندید، دستی به صورتش کشید و سر اسب را به کین چرخاند. آفتاب نیمروز، ناچه را نیز بی‌رمق کرده بود. نه مرکب به قاعده می‌آمد و نه سوار به قاعده می‌تاخت. گویی هر دو، (صفحه ۱۴) آفتاب لب بام روحی سرگردان بودند، در بیابان: عطش زده آفتاب خورده... و تک سوار به جا مانده از هزار سوار، آخرین توانش را در کف گذاشته بود. اکنون، سواد لشکری که از آن به جا مانده بود، جلوی چشمانش هویدا می‌شد. نزدیکتر که رسید، شعف خفیفی در زوایای دل و جان رخ نه کرد. ناچه را ایستاد. چشم گرداند و همه‌ی لشکریان را سیراب شده و جان گرفته یافت. اطرافش را کاوید. دنبال آن باریکه آبی می‌گشت که غبار از گلوها برگرفته بود؛ اما چیزی نیافت، جز دو نیروی متخاصم که رو در روی هم ایستاده بودند. ملتسانه نگاه به هم‌قطاران‌ش کرد. ناخواسته، نگاهش با نگاه فرمانده گره خورد. اندیشید: - اکنون «حر» می‌گوید این «علی بن طعان محاربی» را آفتاب مجنونش کرده است. زود نگاهش را فرو دزدید. پیش رویش مردی را دید و طنین صدایی در گوشش پیچید: - روایه (۲) را بخوابان! زیر لب غرید: - مرا به سخره گرفته است این مرد! اگر مشک آبی پیشم (صفحه ۱۵) بود که چنین به دریوزگی نمی‌افتادم... دوباره طنین آن صدا - صدای مردی که در جلوی ناچه ایستاده بود - بلندتر شد: - برادرزاده! شتر را بخوابان! لحظه‌ای سر در گم ماند. مرد همچنان با دست به او اشاره می‌کرد که شتر را بخواباند. مردی که صورتش انگار در هاله‌ای از نور گم شده بود. بی‌اختیار ناچه را خواباند و پا بر زمین گرم نهاد. فکر کرد دچار کابوس شده است. تشنگی، لگام عقلش را گسسته بود. همه چیز شب‌وار و گول‌زننده به نظرش می‌رسید. چشمانش را برهم گذاشت و دوباره گشود. دستی، چیزی سیاه رنگ را به طرفش دراز کرد. زود آن را گرفت. خنکا و نم آب را با پوستش حس کرد و جانی دوباره گرفت. با عجله سر آن را باز کرد و نزدیک دهانش برد. آب بر صورتش ریخت. هیجان زده، نفسش را بیرون داد. دوباره خواست آب بنوشد؛ باز نتوانست! دستی که آب را به او داده بود، گفت: «سرمشک را پیچان!» اما او تشنه‌تر از آن بود که کاری را درست انجام بدهد. آب را هم که دیده بود، دست و پایش را بیشتر گم کرده بود. عاجزانه ایستاد و با تردید نگاهی به اطرافش انداخت. ناچه عر کشید و لب‌های کف آلودش را به طرف او دراز کرد. مشک (صفحه ۱۶) را بر سینه‌اش فشرد و از شتر فاصله گرفت. بعد به مردی نگاه کرد که مشک را به دستش داده بود. و همو نزدیکتر آمد و مشک را گرفت و سر آن را پیچاند: - سیراب شو! (صفحه ۱۷) (۱) ذو حُسم: نام منزلی بوده است بین راه مکه به کوفه (بعد از منزل شُراف) (۲) روایه: شتر؛ شتری که مشک آب بارش است. گویا «محاربی» آن را به معنی مشک گرفته است.

اکنون تو، آخرین سوار وامانده‌ام را سیراب کردی

اکنون تو، آخرین سوار وامانده‌ام را سیراب کردی اکنون تو، آخرین سوار وامانده‌ام را سیراب کردی. و من، سوار بر گرده‌ی اسب، تو را می‌نگرم. و زن‌ها و بچه‌هایی را که همراه تواند - که گاه صدایشان را می‌شنوم - و سوارانت را. و کجاوه و شتران و زین اسبانت را. و مردان شمشیر آخته‌ات را. و آن چند خیمه و خرگاهی که پشت به این تپه برپا ساخته‌ای. و آن بی‌شمار مشک‌هایی را که برای سیراب کردن ما خالی کردی. و آن صورت و محاسنت را. و ژرفای چشمانت را در قاب صورتت که آرام می‌نگرند - بی‌هیچ و همی از شر و شوری که در دل این بادیه خفته است - و لبانت را که گاه به زمزمه درمی‌آیند. و گام‌های استوارت را که به سوی خیمه‌ات رفتی و برگشتی و نگاهی به دل آسمان انداختی که آفتاب در چله‌اش بود... و من، باره به سوی تو راندم. اینک با تو چگونه سخن گویم...؟ (صفحه ۱۸) اما باید می‌گفت. گریزی از آن نبود. پس، دندان بر روی دندان فشرد و لگام را چنان کشید که اسب، دیوانه‌وار روی دو پایش برخاست. آن گاه، صدا در صدایش انداخت، آن گونه که برای خودش هم ناآشنا بود: - آهنگ کجا

داری؟ مرد، گره در گره نگاهش افکند که او تابش را نیاورد. نگاهش را به سوی سواران چرخاند؛ اما گوشه‌هایش با او بود که به گفتن یک کلمه اکتفا کرده بود: - کوفه... از دلش گذشت؛ کوفه! و تمامی کوفه، پیش چشمانش مجسم شد. با خود اندیشید «این مرد چه ساده‌دل است! انگار از کوفه هیچ نمی‌داند... به کشتنگاه پدرش می‌رود...!» و فریاد زد: «آنجا تو را امید خیری نیست!» به عمد، لحن کلامش طوری بود که باری از آشفتگی وضع کوفه در آن باشد. که هیچ جوابی نشنید و اسب را تاراند و در مقابل سوارانش به گردش درآمد. فکر کرد که تعلل بیش از اندازه، دشمن را عاصی‌تر می‌کند. آنچه را که باید می‌گفت، زیر زبانش زمزمه کرد. دوباره افسار کشید و ایستاد. بعد از اسب پیاده شد؛ که صدای خوش مؤذن برخاسته بود... (صفحه ۱۹) و از اسب پیاده شد و ایستاد که صدای مؤذن برخاسته بود... عرق از هفت بند تنش می‌ریخت. در خودش نبود. خواسته بود حرف آخرش را بزند که زده بود. نتوانسته بود. در خودش آن توان را ندیده بود. دهان باز نکرده، زبانش بند آمده بود. ترسیده بود، شاید؛ اما نه! اهل ترس نبود او. پس ترس هم نبود. چیزی دیگر بود. حسی تازه که در دلش جوانه زده بود. چیزی ناخواسته که بر وجودش تحمیل شده بود. بی آنکه خواسته باشد؛ بی آنکه دنبالش رفته باشد و یا حتی فکرش و یا آرزویش را هم کرده باشد. کار، کار، کار پیشانی نبود. کار دل بود که هنوز به مرحله‌ی شعور نرسیده بود؛ اما همچنان سر در گریبان، گوش به بانگ مؤذن داشت و زبانش بر دلش سر بر نمی‌تافت: - شاید این همه شیوه است که او می‌زند. می‌خواهد همه را افسون خود کند. بی شک، مردی که با چنین نیروی اندکی به مقابله با حکومتی برخاسته، می‌بایست دیوانه یا ساحر باشد؛ شاید هم ساده‌اندیش و خام طمع که هوای امیری به سرش زده... چه می‌دانم؛ مهلکه‌ای است... ولی باز، دلش بود و دلش که سودایی دیگر داشت: - چه شیوه‌ای...؟ او فرزند «علی بن ابی طالب» است... خدایا! در این میانه، گم کرده راه کیست؟ دل به دلم... سر برداشت و در صورت آرام و لبهای نجواگر او (صفحه ۲۰) نگریست. مؤذن بانگ برمی‌زد «حی علی خیر العمل» و او، چیزی مثل آوار در دلش فرو می‌ریخت: - از تبار بنی آدم نیستی که اینچنین آرام دست به کار فریضه‌ای؟! باد در گوش تو نخوانده است که در پشت هر بته‌ای، مردانی خنجر در آستین، در کمین‌ات نشسته‌اند...؟ زوزه‌ی شغالان را گوش نمی‌گیری آیا...؟ و من - حر بن یزید ریاحی - بزرگ قبیله‌ی «بنی تمیم» این چنین در پیش پای تو پایمال گشته‌ام. دستم به کاری است و دلم به کاری دیگر... سوداها به سر دارم. خدایا، این چه دامی است؟ آیا این است آن عذاب روز پنجاه هزار سال...؟ پچیچه از سپاهیان برمی‌آمد که چرا فرمانده نمی‌آید؟ پس نماز را به که اقتدا خواهیم کرد؟ و او، آن همه را می‌شنید و حسین به سویی می‌آمد و صدایش در تمامی دشت می‌پیچید؟ - ای مردم، من نزد شما نیامدم، مگر اینکه پیکها و نامه‌هایتان رسید که ما... و من چه بگویم که این چنین لب به سخن گشوده‌ای و قفل از زبان برداشته‌ای. کلامت به فصاحت؛ اما زخم‌دیده و اندوهناک... - اکنون آمده‌ام؛ اگر از پیمان خود مطمئن هستی... (صفحه ۲۱) که جان را به لب می‌رساند و دل را چنگ می‌زند. کاش مادر مرا نزاده بود... - و اگر دل نگرانید، باز می‌گردم... و اگر تو اهل بازگشتن بودی، این گونه مطمئن دل به راه نمی‌سپردی. می‌خواهی بیش از بیش خوارمان کنی و زشتی‌مان را پیش رویمان کنی. و من، زبان در دهانم نمی‌چرخد. چه دارم که بگویم؟ و چه داشت که بگوید. روبر گرداند و سپاهیان را دید. همه لب فرو بسته و سنگ شده. بی هیچ کلامی که در پاسخ ندادنده برآید. لحظه‌ها به کندی می‌گذشت. عرق شرم بر جبینها نشسته بود و خفت بر گرده‌ی سپاهیان سنگینی می‌کرد. ناگهان «حسین» را در مقابل خود یافت: - اگر می‌خواهی با لشکریان خود جداگانه نماز برپا دار. بغض گلویش را گرفت و شرم، قلبش را چلانند: - نه! با تو نماز می‌گزارم... اما پشیمانی دلش را گرفت و جانش را آشت. چه آسان خود را شکسته بود. نگاهی به سوارانش کرد که برای اقامه‌ی نماز صف می‌بستند. آثاری از رضایت در چهره‌ی همه‌شان دیده می‌شد. از ضمیرش گذشت «.. باره به دریا نرانده‌ام.. گویی همه، شایستگی نماز گزار را دریافته‌اند...!» و زود برای مقدمات نماز شتاب گرفت. اکنون آرامش غریبی بر دلش سایه می‌افکند. (صفحه ۲۲) آرامش، با دشت غریبی می‌کرد. با تف خورشید که رو به مغرب از دل آسمان گذشته بود و سایه‌ای نبود، جز سایه‌سار اسبان ایستاده؛ اسبانی عرق کرده و کلافه از پشته‌های سمجی که از تن چسبناک و خون گرمشان سرمست

شده بودند. در سایه‌سار میان دو اسب، دو سرباز نشسته بودند، با نیزه‌هایی فرونشانده بر خاک و شمشیرها و سپرهای رها شده در زیر آفتاب و سخن میان ایشان به درازا کشیده شده بود از هر دری: - چرخ زندگی باید بچرخد. هر که دست پر، از ابنان برون آرد ما با اویم.. گذشت آن زمانهای قدیم...! دو مرد بودند از دو قبیله و از یک لشکر. مواجب از یک امیر می‌ستاندند و سر به فرمان یک فرمانده داشتند. اینک باد از سوی شام می‌آمد و خلیفه در بخشش؛ دستی گشاده داشت. خاصه در این هنگامه که مردی از مدینه علم عصیان برافراشته بود. - آری؛ گویی همه افسانه بوده است. اینک چرخ بر مدار دیگری می‌چرخد... و چرخ بر مدار دیگری می‌چرخد و زمانه غدار بود و (صفحه ۲۳) دست جور حکومت به هر سو دراز. - این مرد چه می‌خواهد؟ با این چند نفری که دور خودش جمع کرده، کجا را می‌خواهد فتح کند... - راستی، عقل هم خوب چیزی است! و عقل در زمانه‌ی غداری که دست جور حکومت به هر سو دراز بود، حکم می‌کرد که آدم کلاهش را محکم بچسبد تا باد در آن نیفتد. - اگر فرمانده اشاره کند، همه را در یک چشم به هم زدن، از دم تیغ می‌گذرانیم... و اینان هم چسبیده بودند به کلاهشان تا باد در آن نیفتد. اگر سخن می‌راندند به رسم عادت بود و وقت‌گذرانی چه برای یک سرباز به وقت، وقت کشتن و به وقت، سر به فرمان داشتن، بهتر از هر چیزی است. - نمی‌تواند؛ فرمان ستیز ندارد... والا- او را که می‌شناسی. زهری شیر دارد، بلی بی‌همتا است...! - درست است، اما من... - اما تو چی...؟ - اما من دو دلم. هیچ وقت حر را این همه آشفته ندیده‌ام. ملون است؛ دم به دم حالتی دارد... انگار دست و دلش یکی نیست. - چه می‌گویی؟ زبان به دهان بگیر! - خودت را به آن راه زن. مگر ندیدی که نماز را به او (صفحه ۲۴) اقتدا کرد. - بیراه نمی‌گویی... ولی ما را چه به این کارها؟ - آخر، این کار یعنی تأیید فضیلت دشمن بر خلیفه... - و اگر این خبر به گوش ابن زیاد برسد...؟! - مطمئن باش که خبرچینها بر هم پیشی گرفته‌اند؟! ... - اینک من، تنهاترین تنه‌ایانم؛ در میان هزار سوار که گرداگردم نشسته و ایستاده‌اند. با شمشیرهایی به کمر آویخته که به خون تو تشنه‌اند. در دشتی که خیمه‌ی من و تو برپاست... شمشیرش را بر خاک نشاند و پشت به عمود خیمه داد: - بگذار این خیل سواران، شاهد خواری و سرشکستگی‌ام باشند که من از هوای عَفَن این خیمه که از دم و بازدم این جماعت اشباع شده، خفقان گرفته‌ام. پس کجاست آن نفس مشکبار...؟ نفس مشکبارش را بوییده بود، هنگامی که نماز را به او اقتدا کرده بود. اکنون از غلغله‌ی آفتاب در بیرون از خیمه کلافه بود و از هوای سنگین داخل خیمه که سوارانش به مجیز گویی گرداگردش را گرفته بودند، به ستوه آمده بود. (صفحه ۲۵) چنین است زمانه که گاه آدمی از خود بیزار می‌شود و می‌خواهد پوسته‌اش را بترکاند. طرفه حکایتی‌ست... - تو را چه شده است؟ اکنون در افسون کدام افسونگر گرفتار آمده‌ای...؟ او فرزند دخت رسول خداست، گو باشد! تو را به چه؟ دو مردم چشمانش دریایی‌ست؛ به هوش باش و غرقه مشو! به فصاحت سخن می‌راند، پس گوش مده! این چنین ملرز! قرص و استوار باش. آن چنان که شایسته‌ی توست. مگر مسلمان دو روزه هستی که گول نماز و عبادت او را بخوری. مگر کم دیده‌ای زاهدان پیشانی کبره بسته.. گیرم که او هم از آن دسته مردمان باشد؛ اما آنان که عَلم عصیان برنیافراشته‌اند. سر در گریبان خویش دارند و به کار خودند. نه بانگ بر امیر می‌زنند و نه خرده بر مردم می‌گیرند. گلیم خویش از آب می‌کشند و صفت معشوق می‌گویند... اما او حرف دیگری دارد. دست بیعت خلیفه را رد کرده. حج را نیمه تمام گذاشته و آسیمه‌سر با مثنی زن و بچه و پیرمرد سر به بیابان نهاده... چه مردمانی پیدا می‌شوند...! از آمدنگاه خیمه، که لت آن بالا زده شده بود، بیرون را نگاه کرد. خیمه‌گاه ابا عبدالله، پشت به تپه و درست رو به رویش بود. لحظه‌ای به آنجا خیره ماند و به خودش نهیب زد؛ زبانش را گزید؛ مشت بر زمین کوبید؛ بی‌آنکه توجهی به اطرافیانش داشته باشد که خیره خیره نگاهش می‌کردند. خودش هم نمی‌دانست چه دردش است! احساس (صفحه ۲۶) می‌کرد تحقیر شده است. خرد و شکسته شده است. تا حال این همه خودش را نباخته بود. تا حال این همه رنگ به رنگ نشده بود. تخته پاره‌ای شده بود، یله در امواجی دیوانه؛ یا چون خسی چرخان، رها در بادی دیوانه و دشتی بیکران. اختیار خودش را نداشت. موج او را هر جا که می‌خواست، می‌کوفت. باد او را هر جا که می‌خواست، می‌برد. لاجرم مدام واگویه می‌کرد. میان لب و زبانش می‌ژکید (۱) و نجوایش در درونش پژواک می‌یافت

و سرکوفتش می‌زد: - چه غفلتی بود که نماز را به تو اقتدا کردم؟ حال اگر بخواهی از این کار ناپخته‌ام بهره‌جویی، تو خواهی بود و این شمشیر... و شمشیرش را از خاک بیرون کشید و صخره‌وار ایستاد. لحظه‌ای با خشم، سپاهیان را نگریست. بعد، چند گام برداشت که آثار تزلزل در آن پیدا بود. سپاهیان، ترسان و رمنده برایش کوچه باز کردند. از میانشان گذشت و بیرون از خیمه، چشم به خورشید در خون نشسته‌ی مغرب دوخت. (صفحه ۲۷) (۱) ژکیدن: زیر لب سخن گفتن.

اینک شب، شبی نارسیده

اینک شب، شبی نارسیده اینک شب - شبی نارسیده - حریر کبودی بود بر تن لهیده‌ی دشت و جز تیغه‌ای خون‌آلود از خورشید پیدا نبود و آن تک ستاره‌ی شامگاهان به عبث طلایه‌دار شبی پر ستاره بود... نرمه بادی که می‌وزید، کاروان را به جنبش درآورده بود. اکنون اسبها قبراقت و سرحالتر به نظر می‌رسیدند. چه با صداهایشان که شیبه در شیبه هم انداخته بودند و چه با حرکاتشان که دم می‌جنباندند و یال می‌افشانند و گردن به گردن هم می‌ساییدند. و شتری که به طرف خورشید در حال افول غر می‌کشید، پیروزی شب را بر روز جار می‌زد؛ زیرا که حیات در دشت، با شب مأنوس‌تر است و روز جهنمی، ودیعه‌ای جز احتضار و مرگ با خود ندارد. کاروان تن به این نرمه باد سپرده بود در آن دیولاخ بادیه، که شب در کار رسیدن بود و نسیم در حال وزیدن. و چه فرصتی مغتنم‌تر از این برای کوچیدن تا منزلی دیگر؛ اما نه (صفحه ۲۸) باد و بادیه که آن‌گاه آسمانی صورتی دیگر به خود می‌گرفت و رمل و باد و بادیه حکم به ویرانی و مرگ می‌راندند... کاروان به تکاپو درآمده بود و لاجرم هر کاروانی از آن: خیمه‌ها برچیده می‌شد؛ باروبنه‌ها مهیا می‌گشت؛ اسبها زین می‌شد و کجاوه‌ها مرتب. سپس نماز مغرب و آن‌گاه کسی چه می‌دانست، شاید حرکت... - الله اکبر... که «حکایت دل، چون رشته‌ای است در سرزمینی که بادها آن را زیرورو می‌کند.» (۱). - الله اکبر... که «دل فرزند آدم از دیگی که سخت جوشان است، تغییرپذیرتر است.» (۲). - الله اکبر... «در آن هنگام که در تاریکی زندگی، غفلت‌زا به روی دنیا می‌خندی و دنیا هم به روی تو می‌خندد. ناگاه، خاری از خارستان روزگار بر پایت می‌خلد.» (۳). - الله اکبر... (صفحه ۲۹) که تو از یک در هزار صف در صف این مردمان نیستی که در پشت این مرد به قیام و قعود درآمده‌اند. پس چه شد آن اشتلم کردنهای دل که شمشیر از خاک برکشیدی و به کین مشت بر زمین خدا کوبیدی که اینک میان من - حر بن یزید ریاحی - و تو - گوهر که می‌خواهی باش - این شمشیر خواهد بود...! پس خدایا! امانم ده از این باد فتنه‌انگیزی که وزیدن گرفته است! چشم انداز غریبی بود در آن دشت، صف در صف مردانی که رو به قبله به رکوع و سجود می‌رفتند و غریب‌تر، مردی پیشاپیش همه، ازار بسته و ردا پوشیده که باید کشته می‌شد. این را همه حس می‌کردند. همه‌ی خیل آن هزار سواری که به او اقتدا کرده بودند و آن اندک جماعتی که دل به او داده بودند و خود نیز، بهتر از همه... اکنون دیگر، تتمه‌ی روز، ابری بود سرخ‌فام در افق مغرب که به کبودی می‌زد. اسبان بی‌مرکبی که در دو جانب صفهای نماز، سرگردان بودند؛ برای راهی شدن بی‌تابی می‌کردند و شتران بار گرفته به بوی صاحبانشان گردن می‌کشیدند. نماز که تمام شد، گسیختگی در صفها به وجود آمد. عده‌ای به سوی مرکبهایشان شتافتند و عده‌ای دیگر به (صفحه ۳۰) سر و سامان دادن تجهیزاتشان پرداختند. نماز را که تمام کرد، فراغت خاطر عجیبی به او دست داد. انگار بدون درک مکان و زمان در جریان سیالی از معنویت، شناور مانده بود. به دور از همه‌ی آن التهابها و تردیدهایی که آزارش می‌داد. چنان طفلی تازه به خشت پانواده؛ با دلی به پاکی آب و اندیشه‌ای به شفافیت نور. رجعت آدمی به خویشتن خویش. یله و رها از پیرامونش و بی‌هیچ تأثیری از سنگینی تاریخی که بر گرده‌اش نشسته بود و تازیانه بر دست به پیشش می‌راند. لحظه‌هایی ناب و ناپایدار... از پشت سر به شانه‌های پهن و انحنای گردن نمازگزار چشم دوخت. سبکبال برخاست و از میان سربازانی که بعد از نماز به جنب‌وجوش درآمده بودند، گذشت. می‌خواست برای مدت کوتاهی هم که شده از قیل و قال جمعیت به دور باشد. خودش را به دل ظلمت زد و نگاهش را به تاریکی شب دوخت. دشت را وسیع و آسمان را پر ستاره یافت. دشتی که می‌شد، مرغ خیال را

در آن به جولان در آورد و تا بن آسمان پرواز داد. (صفحه ۳۱) گامی دیگر برداشت. اکنون حس می کرد که نفسهای آرام شب را می شنود؛ اما سروصداهایی که ناگهان در اطرافش بلند شده بود، خیالش را بر هم زد: تعدادی از سربازانش گفتگوکنان به طرفش می آمدند. از پوسته‌ی تنه‌هایش در آمد و یک دفعه درونش خالی شد. حس کرد، کابوس‌وار در خلأیی بی‌انتها رها شده است. ناچار، راه آمده را بازگشت و به جمعیتی که برای شنیدن سخنان اباعبدالله ایستاده بودند، نزدیک شد. سخنانی که جسته و گریخته به گوش او هم رسیده بود. هنوز چند قدمی بر نداشته بود که ایستاد. سربازانی که به دنبالش می آمدند، پا سست کردند. سرش را چرخاند و نگاه پرسشگرش را به صورت تک تک آنها دوخت. می خواست تأثیر آن حرفها را در چشمهای آنها بخواند؛ اما چیزی دستگیرش نشد. قیافه‌ها همه بُلّه و جاهل‌وار بودند. آدمهایی که می توانستند، قرنهای کینه بوزند و نسل به نسل در جنگهای خونین و بی حاصل قبیله‌ای همدیگر را بدرند. به ذهنش فشار آورد و تکه پاره‌هایی از سخنانی را که شنیده بود، از دلش گذراند... زندگی ست...! (صفحه ۳۲) جوی آبی که تیز می گذرد؛ گاه خم برمی دارد؛ گاه می خرامد و زمانی پیش می آید که می ماند و زمانی به تلاطم درمی آید و گردابی می شود مهلک... و تو باز سخت نمی گیری! باری به هر جهت زندگی ست! باید بگذرد! با شادیهایش که کم‌اند و اندوههایش که بسیار. دست تو که نیست. تو یک موجود دو پا بیشتر نیستی! همان که سفره‌ی نانی داشته باشی و کاسه‌ی آبی و البته سرپناهی... و بعد، بازوانت سست است و بخت بلند. نام و نان را یکجا داری...! و گفته‌اند که آسمان آبی ست و زمین وسیع و خلیفه «یزید بن معاویه» و تو، یکی از هزاران کارگزارانش... کاش همه چیز به این سادگیها بود! با تبختر قدم بر زمین خدا می نهی. گامهایستوار است و تیغت بران... فرمان می دهند، فرمان می بری؛ هر چه که باشد: بگویند بکش، می کشی. مکش، رهایش می کنی... تو خود هیچی و همچنان بر استر مراد سوار! ناگاه خاری از خارستان روزگار بر پایت می خلد. تمامی باورهایت فرومی ریزد. زیر پایت خالی می شود. بی هیچ تکیه‌گاهی و یا دستاویزی کوچک حتی؛ چون خسی که در این گرداب فراچنگ آید! آن گاه، زندگی نیست که می گذرد؛ بلکه این تویی که باید بگذری و یا بمانی. در این هنگامه می شود، سگ شد و درید و یا جان خود را خورند سگان کرد! (صفحه ۳۳) شک چنبره بر جانت می زند؛ می فشاردت؛ لهات می کند؛ آن قدر که در برزخی از «بودن» و «نبودن» سر خود رها می گردی. پیش رویت، کاروانی که قافله سالارش تمام حجم بیابان را پر می کند و در دل شب آوازی دیگرگونه سر می دهد: - اما بعد، ای مردم! اگر پرهیزگار باشید و حق را بر صاحب حق بشناسید، بیشتر مایه رضای خداست. ما اهل بیت به کار خلافت از این مدعیان ناحق که به جور با شما رفتار می کنند، شایسته‌تریم. حال اگر ما را خوش ندارید و حق ما را نمی شناسید و رأی شما جز آنست که در نامه‌هایتان به من رسیده و فرستادگانتان به نزد من آورده‌اند، از پیش شما برمی گردم. و تو پا در گل می مانی که از کدام نامه‌ها و فرستاده‌ها سخن می گوید؟! از حالت صورتش چیزی خوانده نمی شد؛ اما چشمهایش چون دیدگان تبزدگان در تاریکی می درخشید. و اگر دقیق تر می شدی، لرزش پاهایش را می دیدی و شاید صدای دلش را هم می شنیدی که دیوانه‌وار سر به جدار سینه‌اش می کوفت. (صفحه ۳۴) در این نیم‌روز- نیم‌روزی که به درازای یک قرن طول کشیده بود- دلش چون آهو بچه‌ایی رمیده، هراسان شده بود: دایم می لرزید؛ چنگ می خورد؛ سبک و ضعیف می شد و صد البته گاه سخت چون دل سنگ. هر چه بود، دل هر روزه‌اش نبود که آرام می تپید و خون را در رگانش به جریان درمی آورد و سر به فرمان عقل داشت. اما این همه، شاید در تاب او نبود. افت و خیز روحی سرکش در جانی به غایت بینوا ولی مغرور که نشان به نشان، مهر جاهلیت بر آن خورده بود. می خواست خودش باشد. همان‌طور که بیش از این بود: یلی از یلان؛ فرماندهی از فرماندهان که تیغ و زبانش به فرمان خلیفه به هر سو دراز بود؛ بی هیچ اندیشه و یا واهمه‌ای از آن ندامتگر درونش که اکنون ناگاه چون هیولا به نهیبی جگرخراش سر بر تافته بود. جمعیت را شکافت و نزدیکتر آمد. چنان که رو در روی قافله سالار قرار گرفت. بعد، حس کرد که دهانش خشک شده و خون در رگانش به جوش آمده است. با پشت دست، عراق از پیشانی و گردنش سترد و چشم در چشم اباعبدالله دوخت: - به خدا، ما از آن نامه‌ها فرستاده‌ها که می گویی خبر نداریم! اباعبدالله سرش را به سوی

یارانش چرخاند: (صفحه ۳۵) - ای «عقبه پسر سمعان!» خورجین نامه‌ها را بیاور... و او، در پشت اباعبدالله، مردی را دید که به سرعت به طرف باروبنه‌ها شتافت و لحظه‌ای بعد با خورجینی برگشت. ابتدا نگاه پرسشگرش را به طرف مولایش دوخت و بعد با یک حرکت سریع، خورجین را وارونه کرد و تمام محتویات آن را پیش پایش ریخت. حر، با ناباروری نوک چکمه‌اش را در میان نامه‌ها فرو برد: - ما جزو این گروه که به تو نامه نوشته‌اند، نیستیم. به ما دستور داده‌اند وقتی به تو رسیدیم، از تو جدا نشویم تا پیش عبیدالله بن زیادت ببریم! حرفش که تمام شد، ولوله‌ای در میان سپاهیان‌ش افتاد. فرمانده، بالاخره حرف آخرش را زده بود. اکنون قبضه‌ی شمشیرها در میان مشت‌ها محکم‌تر فشرده می‌شد. در این لحظه، نگاه ملامت بار اباعبدالله چون تیری بر سینه‌اش نشست: - مرگ از این کار به تو نزدیکتر است! و بعد رو به یارانش بانگ زد: - برخیزید و سوار شوید! و خود، قبل از همه به طرف اسبش شتافت. در یک لحظه، اصحاب بر گرده اسبها و شتران جا گرفتند و بیابان، از سُیَم‌آهنگ بی‌تاب که ناخن بر زمین می‌کشیدند، پر شد. (صفحه ۳۶) حر، انتظار چنین حرکت سریعی را از جانب اباعبدالله نداشت. مدتی گیج ماند. بعد، با خشم به طرف اسبش رفت و پا در رکاب، فرمان آرایش جنگی داد. اباعبدالله سر اسب را به طرف یارانش چرخاند: - برویم...! اما قافله بیش از آنکه فرصت حرکتی پیدا کند، خود را در حلقه محاصره‌ی دشمن یافت. اباعبدالله اسب را به سوی حر تازاند: - چه می‌خواهی؟ حر با تحکیم جواب داد: «به خدا می‌خواهم تو را پیش عبیدالله بن زیاد ببرم!» و سپاهیان‌ش با شنیدن این حرف حلقه‌ی محاصره را تنگ‌تر کردند. اباعبدالله نگاهش را از چهره‌ی برافروخته‌ی حر گرفت: - به خدا با تو نمی‌آیم! حر شلاق را دور دستش چرخاند: - در این صورت به خدا تو را رها نمی‌کنم...! حرف در میانه بسیار شده بود. عده‌ای از سربازان به هوای غارت به اشتیاق درآمده بودند. هلهله می‌کردند و اسبهایشان را روی دوپا می‌خیزانند؛ اما هنوز کسی جرأت نزدیک شدن به کاروان را نیافته بود. حر از چهره‌ی مصمم اباعبدالله دریافت که حرفش را پس (صفحه ۳۷) نمی‌گیرد، نرم‌تر گفت: «مرا دستور جنگ با تو نداده‌اند. فرمان دارم از تو جدا نشوم تا به کوفه‌ات برسانم. اگر دریغ داری، راهی بگیر که نه تو را به کوفه برساند و نه به سوی مدینه پس ببرد... تا به ابن‌زیاد نامه بنویسم...» (صفحه ۳۹) (۱) تعبیری از نهج‌الفصاحه است. (۲) تعبیری از نهج‌الفصاحه است. (۳) تعبیری از نهج‌الفصاحه است.

ماه نیمه تمام بود و آسمان پر ستاره و دشت تفتیده

ماه نیمه تمام بود و آسمان پر ستاره و دشت تفتیده ماه نیمه‌تمام بود و آسمان پر ستاره و دشت تفتیده؛ گستره‌ای هموار، گاه با شیبی ملایم، بی‌دار و درخت، بی‌آب و آبادی؛ تو گویی سترون. جز بته‌های خاری که از نرمة بادکی می‌جنیدند و شب‌وار، چشمان خواب‌زده‌ی سربازی را آشفته می‌کردند. و زمین در زیر نور کدر مهتاب، پر هول و هراس می‌نمود. اما آسمان، آسمان کویر: بام پر نقش و نگار بادیه، کوتاه و پر ستاره، چنانچه هوس دست یازیدنش به سر می‌زد. هر چه این چشم تنگتر، آن دست بازتر. با این همه، اندوهبار، با آن مهتاب رنگ پریده‌اش و ستاره‌های سوسوزنش... و در این چشم‌انداز، یک قافله و یک لشکر. به فاصله‌ی یک سنگ انداختن، پهلوی به پهلوی هم. با شیهه‌ی پراکنده‌ی رهوارها و درای گوش‌نواز شتران. و دراز به دراز، حرکت سایه‌ها بر زمین. و در این میان، سایه‌های بلند نیزه‌ها تا دل شب مهتاب‌زده پیش می‌رفت. غباری که از حرکت اسبها بلند می‌شد، در فضای تیره‌ی (صفحه ۴۰) شب و در زیر نور ماه نیمه‌تمام، نقره‌گون می‌نمود. شب، چون بختک بر سینه‌اش سنگینی می‌کرد و التهاب همچنان در دلش بود و تخم شک در جان‌ش ریشه دوانیده بود. دیگر خود، خودش را نمی‌شناخت. نه آنی بود که به خشم سخن رانده و تهدید کرده بود و نه اینی که سر در گم و پریشان، پهلوی به پهلوی قافله‌سالار افسار می‌کشید. تند بادی را که در درونش وزیدن گرفته بود، حس می‌کرد؛ اما فرجام کار را گمان نمی‌برد. به گذشته‌اش می‌اندیشید و زاد و روزی که داشت و فراخی نعمتی که در پس پشت گذاشته بود. ولی به اکنونش که می‌رسید، درمی‌ماند. که با چشمی بیدارتر از همیشه، بر زین اسب نشسته بود و افسار سرنوشت محتومش را نمی‌دانست چه کسی راه می‌برد. آن گاه، آن نغز سخنان آتشین، چون هووی بادی خشمگین که خبر از طوفانی عظیم

می داد، در گوش جاننش طنین انداز می شد: «کاری پیش آمد که می بینید؛ دنیا دگرگون شد و به آنچه نیکو بود پشت نمود و شتابان بگذشت...» و تمامی آن زندگانی ای را که دوست داشته بود و چون مائده ای خوشگوار بلعیده بود، اکنون برمی گرداند و ته مانده های آن را چون زهر حنظل در بن دندانش مزمره می کرد و باز آوای آن جرس بیدارباش بود: (صفحه ۴۱) «و نماند از زندگانی مگر ته مانده ای از آن، مانند آن آب که در بن ظرفی بماند و دور ریزند...» و خدایا کاش تنها بودم که سر در این بادیه می نهادم و از زمان به در می شدم که نه شبی باشد با ماه گول زنده اش و نه روزی با لهیپ خورشید سوزانش که آوای این بانگ دردناک از گوشم نمی رود: «به حق عمل نمی شود و از باطل اجتناب نمی گردد... مرگ را من جز سعادت نبینم و زندگانی با ستمکاران را جز ننگ ندانم.» آسیمه سر، از لشکر جدا شد و اسبش را به سوی قافله سالار راند. اباعبدالله به آرامی سرش را چرخاند و نگاهش را بر او دوخت. باز نزدیکتر شد، چنانچه اسبهایشان گوش به گوش هم قرار گرفتند و حر سفیدی صورت اباعبدالله را روشنتر دید. لحظه ای افسار به افسار هم پیش رانند. بعد، حر با ته لرزه هایی که در صدایش آشکار بود، گفت: «ای حسین! جان خویش را پاس دار. به خدا سوگند اگر جنگ کنی، کشته خواهی شد!» اما وقتی جواب را شنید، هزار بار آرزوی مرگ کرد و خرد و خرابتر به لشکرش پیوست. - مرا از مرگ می ترسانی؟ چه بگویم در جواب تو مگر (صفحه ۴۲) \$ شعر آن مراد «اوسی (۱) را... می اندیشید؛ مردمان بر چند گونه اند: نخست آنان که زندگانی را چراگاهی خوشگوار می یابند. هم اینان، بیشترینانند. دسته ای دیگر، دنیا را عزلتگاهی برای دلی دلی کردنهای خود می یابند. به زعم خود، آستین بر دوکون می افشانند و به هرچه که هست، پشت پا می زنند. نه به درد فرودستان می سوزند و نه به جور فرادستان قد علم می کنند. هم اینان، چرا کنندگان بد عُنُق آن چراگاه خوشگوارند. در کنار می خورند و در میان، تهی می کنند. چهره ی حکیمانه ی یک بز در حال نشخوار را دارند. تلخی ذائقه شان از درشتی منیت حقیرشان است که در کون و مکان نمی گنجد! و سه دیگر - که این مرد از آن دسته مردمان باشد - جوری دیگر می اندیشند. طوری که من لابد آن را نمی فهمم. و چنان (صفحه ۴۳) است که مرگ را به سخره می گیرند. و اما مرگ... بارها شاید آن را دیده بود. تیزی دشنه اش را بر گلویش حس کرده بود. شاید درافتاده بود با آن - این گونه می اندیشید - چه هر جنگی، یک گوشه اش ستیز غریزی آدمی ست با مرگ. گو این که مرگ شتری است خسییده بر در که هر آن، انتظارت را می کشد و خسته و رانده نمی شود. ولی هر چه باشد او مرگ است و تو آدمی که چهار چنگولی چسبیده ای به حیات... و حیات... روح خدا در کالبد بی جان اشیاء. پس مانده ای است آسمانی. به راحتی نمی شود از آن چشم پوشید. به آسانی نمی شود از آن گذشت. زشتترین کار است خویشتن را با دست خود به هلاکت افکندن. این را کتاب خدا هم می گوید. پس این مرد که از صلب رسول خداست، او حتی، با یاران اندکس توان مقابله با نیروی مرا نیز ندارد. پس این وادی جز به سوی مرگ او را نمی رساند. گو که به پند من، شعر آن مرد اوسی را می سراید! (صفحه ۴۵) (۱) سَأْمُضِي وَ مَا بِالْمَوْتِ عَارُ عَلَي الْفَتَى إِذَا مَانَوِي حَقًّا وَ جَاهِدْ مُسْلِمًا وَ وَاسِي الرِّجَالِ الصَّالِحِينَ بِنَفْسِهِ وَ فَارَقْ مَثْبُورًا وَ خَالَفْ مُجْرِمًا فَإِنْ عَشْتَ لَمْ أُنْذِمْ وَ إِنْ مِتُّ لَمْ أَلَمْ كَفِي بَكَ ذَلًّا - أَنْ تَعِيشَ وَ تَرْغَمَا مِنْ مِي رُومِ وَ مَرِگَ بَرای جوانمرد ننگ نیست، هنگامی که نیتش حق باشد و در راه مردان صالح و شایسته جانبازی کند و از نابودشدگان جدا گشته، به گنهکاری پشت کند. پس اگر زنده ماندم، پشیمان نیستم و اگر مردم، سرزنی ندارم. بس است برای تو که زنده بمانی و زبون شوی!.

سایه ها از جانب کوفه می آمدند

سایه ها از جانب کوفه می آمدند سایه ها از جانب کوفه می آمدند؛ مثل تیری که از چله ی کمان رها شده باشد و از دل ظلمتی که رو به سپیدی می زد. و بیابان از زیر پای ناقه ها می گریخت. چهار شتر سوار بودند و اسبی را یدک می کشیدند. شیبه ی اسب می آمد؛ از میان گرد و غباری که پشت سر سواران تنوره می کشید و لوله می شد و می رفت به طرف کوفه. حر، مدت ها بود که آنها را زیر نظر

داشت. چه در لحظه‌ای که سیاهی‌ای بیش نبودند و چه حالا- که دم به دم هویداتر می‌شدند. دستش را بلند کرد و به سوارانش دستور توقف داد. قافله نیز ایستاده بود و از آن سو، قافله‌سالار، چهره در هیاکل آن سواران آشنا داشت که چنان به تاخت می‌آمدند که گویی از قلعه‌ی دیوی افسانه‌ای گریخته باشند. سایه‌ها، لحظه به لحظه نزدیکتر می‌شدند. نیزه‌ها و پرچمها را که دیدند، افسارها را کشیدند و آهسته‌تر راندند. حر سرش را چرخاند و نگاه کاونده‌اش را به صورت (صفحه ۴۶) اباعبدالله انداخت که نگاهش گرم و مهربان، رو به سواران به تاخت آمده بود. دریافت که از اویند. با اشاره به گروهی از سربازانش فهماند که آنها را محاصره کنند. عده‌ای از سربازان از صف جدا شدند و گرد چهار سوار به گردش درآمدند، اسبی که یدک شده بود، رم کرد و شیهه‌ی بلندی کشید. اباعبدالله به حر نزدیکتر شد و نگاه خشمگینش را بر او دوخت. حر، حس کرد که در زیر آن نگاهها ذوب می‌شود؛ اما زود بر خودش مسلط شد: - اینها اهل کوفه‌اند: وظیفه دارم که دستگیرشان کنم و به کوفه برشان گردانم... و نگاهش با نگاههای نفرت‌بار چهار سوار تلاقی کرد. اباعبدالله، این بار لحنش عوض شده بود: - اینها یاران من‌اند... ایشان را چنان حمایت می‌کنم که خویشتن را. اگر دست از آنها برنداری با تو جنگ خواهم کرد! کلافه ایستاد. سربازانش، سواران را همچنان در محاصره داشتند و اسب رم کرده، می‌کوشید تا افسارش را پاره کند. دید که چاره‌ای ندارد، جز کوتاه آمدن. با خود گفت؛ لعنت بر من... در چه مخمصه‌ای گرفتار شده‌ام! و از سر اجبار به سربازهایش اشاره کرد که رهایشان کنند. (صفحه ۴۷) بادیه را انتهای نیست و راه، صعب و سخت و بسیار است. آسمان دست نایافتنی‌ست و زمین ناپیمودنی. سایه‌ها فرارند و اندیشه‌ها گریزان و تو ای مرد که این چنین در میان هزار سوار تنهایی، این همه با خود کلنجار مرو! دست از عناد بدار و گوش فرادار! «ای مردم...! رسول خدا فرمود: هر که سلطان جوری بیند که حرام خدا را حلال شمارد و پیمان خدا را بشکند و سنت رسولش را مخالفت کند و در میان بندگان به ناحق و زور عمل نماید، اگر در برابرش، او را سرزنش نکنند، بر خداست که او را همنشین وی سازد... هلا این زمامداران به فرمان شیطان چسبیدند و فرمان رحمان را وانهادند و فساد را رواج دادند و حدود را به یکسو نهادند و بیت‌المال را خاص خود کردند و حرام خدا را حلال و حلالش را حرام نمودند...» اما او چه می‌گوید؟ چرا می‌گوید؟ آخر می‌شود ندید و (صفحه ۴۸) نگفت. می‌شود چشم بر دنیا بست و درون خود رنج برد. می‌شود، قدم به تائی برداشت و قفس تن را به سلامت به این سو و آن سو برد؛ اما چسان او می‌سراید؟ شیر آهن مردی که افسار دنیا را اینچنین به آسودگی خیال بر گرده‌ی دنیا پرستانش انداخته. گو، هر سو که می‌خواهند، بچرخند. «نامه‌های شما به من رسید و فرستادگانتان گفتند که با من بیعت کردید و تعهد نمودید مرا به دشمن وانگذارید. اگر بر بیعت خود بپایید، درست رفتید که من حسین بن علی پسر فاطمه دختر رسول خدایم. جانم با جان شماست...» اما تو، تو که مزد می‌ستانی تا دهان دیگران را ببندی تا مردکی خوش بخرامد و آسوده بخسبد و روزش را به سگ‌پرستی و بوزینه‌پروری بگذرانند... آخ، آدمی، آدمی! چه موجودی هستی تو! «و اگر عهد را شکستید و بیعت‌تان را از گردن باز کردید، از شما دور نیست. چه این کار را با پدر و برادر و پسر عمم مسلم کردید... و فریب خورده کسی است که فریب شما را بخورد...» و تو، آوایت را در گوش بادها خواندی و باد، دیوانه و (صفحه ۴۹) گسیخته افسار در بن هر ذره‌ی خاکی... اما من، با این شرننگ تلخی که در رگام جاریست چه کنم؟ با خود چه کنم؟ هلا درد و هلا درمان... (صفحه ۵۱)

منزلی دیگر...

منزلی دیگر... منزلی دیگر... گاه آسودن نبود؛ اما سپاهیان، خسته و تشنه و گرسنه بودند و بختک خواب بر پلکها سنگینی می‌کرد. ولی این همه شاید، بهانه‌ای بیش نبود که لحظه‌ای به تأمل بنشینند و با خود خلوت کنند. و نهایت اینکه به فرجام کار ببیندش گو این که عادت به سبک و سنگین کردن کارها نداشت. اما اکنون مجالی دیگر بود. هر چه بود، عجیب و غیر عادی بود. آن روزهای همیشگی نبود. خو نیز، آنی نبود که بود. مذبذب شده بود. به روی زین به گونه‌ای می‌اندیشید و پا که بر زمین می‌نهاد، بر گونه‌ای

دیگر... رشته‌هایش پنبه می‌شد. از این رو به آن رو می‌شد. آه که چه سخت بود بر سر دو راهی بودن و ماندن. و فاصله‌ی میان حق و باطل از یک مو هم نازکتر بود. فکر می‌کرد در درون خیمه‌اش - که اکنون چون پيله‌ای او را در بر گرفته بود - آسوده‌تر به ارزیابی می‌نشیند. چه، رو در روی «او» قرار نداشت. و دیگر در مدار آن خورشید (صفحه ۵۲) سوزان نبود و آن نگاه‌های ژرف تا مغز استخوانش راه نمی‌یافت. درون چادر به حرکت درآمد و طوری رفتار نمود که اطرافیان تنهاش گذاشتند. بعد، نشست. آبی را که آورده بودند، چون جام زهری سرکشید و غذایی را که مهیا ساخته بودند، به کنار زد. ذائقه‌اش تلخ بود و وجودش انباشته از صفرا. سلاحش را برکند و به گوشه‌ای انداخت و دستار از سر بر گرفت. خم شد و آرنج بر زمین نهاد. نفسی بیرون داد و آهی کشید. چنان احساس سنگینی می‌کرد که گویی کوه‌های عالم بار گرده‌اش بود. لحظه‌ای به همان حالت ماند و خواب‌گونه‌ای کابوس‌وار در ربودش... بعد، بخاری سفید و متراکم در برگرفت و خودش را در میان سر در کاخ عیدالله یافت که سرپا ایستاده بود و ظرف آبی بر دستش بود که ماهی‌ای قرمز رنگ در آن شنا می‌کرد. ناگهان بادی سهمگین وزیدن گرفت. ظرف از دستش افتاد و شکست. آب بر زمین ریخت و موج برداشت و سیل‌وار به حرکت درآمد. بعد، ماهی بزرگ و بزرگتر شد. دست دراز کرد که او را بگیرد؛ اما ماهی ناپدید شد و چیزی نماند از آن، جز سرخی خون رنگی که تمامی آب را فراگرفت و سیلاب خون دیوارها و باروها را درهم شکست و تمامی کاخ را درنوردید. همچنان که ایستاده بود، ایل و تبارش را دید که سیل (صفحه ۵۳) می‌بردشان و او کماکان ایستاده بود و دل به صدایی داده بود که از میان طوفان و مه به گوش می‌رسید؛ «خیر پیش!» در همان حال دلش خواست که ماهی بشود و شد... با صدای خنده‌ی عده‌ای از سربازانش که در پشت چادر اطراق کرده بودند، از خواب پرید. چشم‌هایش را مالید و لحظه‌ای گیج و منگ نشست و بعد به خوابی که دیده بود، اندیشید و به آن ندایی که شنیده بود. سخن آشنایی بود. شاید جایی دیگر هم آن را شنیده بود؛ اما کجا، درست نمی‌دانست. فکر کرد، شاید خستگی بیش از اندازه دچار او‌هاش کرده است. ولی همچنان فکرش در میان سر در عمارت عیدالله در کوفه بود و لحظه‌ای که از آنجا خارج می‌شد و ندایی را که شنیده بود. آن دیگر خواب نبود؛ اما به عقب که برگشته بود، هیچ کس را نیافته بود، جز سنگ و کلوخ دیوارها و تاریکی دالانی که به محوطه‌ی باز منتهی می‌شد و برج و باروها که در موجی از گرمای دیوانه کننده، شناور بودند. بلند شد و گشتی زد. آن چنان منگ شده بود که ارتباط منطقی هیچ چیز را در نمی‌یافت. برای مدتی، حتی چنان حالتی به او دست داد که فکر کرد تمام آن روز و شبی را که پشت سر گذاشته است نیز، وهم و خیالی بیش نبوده است. بیرون از خیمه آمد و آب طلبید. همچنان که نگاهش به خیمه گاه ابا عبدالله بود، مشتی آب بر سر و صورت زد و (صفحه ۵۴) دوباره به درون خیمه‌اش بازگشت. قرارش از دست رفته بود. باز از خیمه بیرون آمد و چشم به جانب کوفه دوخت. با خود گفت: «خدایا! کی تمام می‌شود؟» منظر اسبی یله در گلوگاه خونین صبح؛ باریک میان و فراخ سینه، افراشته سر و پریشان یال... با کوبش نرم آهنگ سمها بر خاک و رقص همساز ساقها و عضله‌ها: زیر پوستی شفاف و ابلق؛ و در زمینه‌ی زرد آتشین بیابان... و در آمیختگی رنگهای شب و صبح و خورشید در حال طلوع... وه، چه رؤیایی! چه می‌دانم؟ شاید اگر آدمی اسیر خود نبود، عمرش کفاف تماشای یک طلوع و یک تازش را هم نمی‌داد. لیک، زمانه از آنچه نیکوست، پشت نموده بود...! هر چه بود، در کوفه بود. نطفه‌ی این حادثه‌ی خونبار هم که لحظه به لحظه به فرجام خود نزدیکتر می‌شد، در کوفه بسته شده بود. پس، بی‌جهت نبود که همه‌ی نظرها به آن سو باشد و جنبش کوچکترین سایه‌ای که به دیده می‌آمد، از چشمها (صفحه ۵۵) دور نماند؛ اما رهواری که چون باد از جانب کوفه می‌آمد، خود حکایتی دیگر بود. در آشوب جانها، زمانی را که تماشای آن اسب رعنا برده بود، برده بود. در چنان غوغایی، کسی پی جوی گذشت و ناگذشت زمان نبود و مردمک چشمها، هنوز تشنه‌ی کرشمه‌های آن یال بلند تابیده دم بودند؛ گویی اسب نیز تحفگی خود را نیک دریافته بود. چه، هنوز در سِما‌هنگ هوشبر خود بی‌شکویی می‌کرد و افسار کشیدن‌ها و زانو بر پهلو فشردن‌های سوارش را سر بر نمی‌تافت. سوار، مغرور و رهواری که به زیر ران داشت؛ اسب را در فاصله‌ی یک سنگ انداخت لشکریان ایستادند. اسب، با لبهای کف آلود

شیهه‌ی بلندی کشید و گردنش را تاب داد. سوار یالهای اسب را نوازش کرد و لشکر و قافله را از نظر گذراند. بعد، افسار را کشید و یورتمه جلوتر آمد. نگاهی به تحقیر بر قافله افکند و سر اسب را به طرف حر چرخاند و سلام بلند بالایی داد. حر، با حرکت سر جواب سلام را داد و چشم برنامه‌ی لوله شده‌ای دوخت که در دست سوار بود. سوار دوباره اسب را هی کرد و نزدیکتر شد و در یال به یال دو اسب، نامه را دو دستی به طرف فرمانده دراز کرد. حر، نامه بر دست از سوار فاصله گرفت. در پیش چشمش رعنائی اسب، همه دلچک‌وار و گول‌زننده آمده بود. پیش از آنکه نامه را باز کند، نگاهی (صفحه ۵۶) گذرا بر اباعبدالله انداخت و در همان آن از ذهنش گذشت: «شاید با جواب عبیدالله کارم با این مرد تمامی گیرد». در چنبر خود و در انبوه سواران؛ اما بی‌پناه و تنها، چون شبی سرگردان می‌گشت. دور سوارانش می‌چرخید؛ اسب را هی می‌کرد؛ به قافله نزدیک می‌شد و از آن فاصله می‌گرفت. پس و پیش می‌رفت - گو که تمام راهها را بسته می‌یافت! - می‌ایستاد و آسمان و زمین و سواران و قافله را در کاسه‌ی چشمهایش می‌چلاند. لیک، عرصه تنگتر شده بود. پیش خود. خیالها کرده بود؛ نقشه‌ها چیده بود؛ امیدها بسته بود؛ اما با جوابی که از کوفه رسیده بود تمام آن نقشه‌ها و خیالها و امیدها چون حبابی به هوا رفته بود. چیزی که اکنون برایش مسلم شده بود، جهل خود به خود و نسبت به حکومتی بود که او یکی از کارگزارانش بود. او، بعد از آن همه سال، نه خودش را شناخته بود. و نه فرادستانش را. تاکنون، دنیا برایش عرصه‌ی وسیع بود که می‌شد در آن جنگید؛ عشق ورزید؛ زاد و ولد کرد؛ خورد و خوابید؛ عبادت کرد و نیاز برد؛ خنده کرد و گریست؛ تفرج کرد؛ غمگین شد و شادی نمود و... دیگر بیش از اینش نمی‌شناخت. (صفحه ۵۷) اما، چه باید می‌کرد؟ نگاهی دوباره برنامه‌ای افکند که در میان مشت عرق کرده‌اش درهم فرو پیچیده شده بود. نامه را گشود و برای چندمین بار آن را خواند. سرش را بلند کرد و همی نگاهها را خیره بر خود دید. اندکی دست و پایش را گم کرد و در همان حال، نگاهش با نگاه موزیانه‌ی قاصدی که نامه را آورده بود، تلاقی کرد. در یک لحظه، خشم وجودش را فراگرفت و صورتش چنان درهم کشیده شد که قاصد از نگاه گستاخانه‌اش پشیمان شد و از او فاصله گرفت. نگاهی به درندشت اطرافش انداخت و آنچه را که در آن موقعیت می‌توانست انجام بدهد، از نظر گذراند. چاره‌ای ندید، جز اعلام رسمی فرمانی که رسیده بود. با خشم پهلوی اسب را به شلاق گرفت و به نزدیکی قافله شتافت. نامه را بالای سرش برد و فریاد کشید: «این نامه‌ی امیر عبیدالله است که به من دستور داده، کار را بر شما سخت بگیرم...» و بعد، در حالی که اشاره‌ای تحقیرآمیز به طرف قاصد می‌کرد، ادامه داد: - این نیز فرستاده‌ی اوست که دستور داده از من جدا نشود! فرستاده‌ی عبیدالله، گویی تمامی غرور «بنی‌امیه» را هم با خود آورده بود. چه، در اشتلم کردنهایش با اسب و چه با (صفحه ۵۸) تفرعنش در رفتار و ظاهر. بخصوص با آن کمان بلندی که بر دوش افکنده بود و بعد از اسب، سخت به آن می‌نازید؛ اما آن لحظه - لحظه‌ای که با نگاه جسورانه‌اش مأموریت خود را که همانا جاسوسی حر بود، اعلام می‌کرد - چنان در چنبره‌ی نگاه خشمبار فرمانده درهم کوبیده شده بود که نتوانسته بود از لرزش پره‌های دماغ چکمه مانندش جلوگیری کند. با این همه، هنوز هم که هنوز بود، کردار زنده‌اش چشمها را می‌زد. در آن هنگام که حر با قافله به سخن درآمده و نامه‌ای را که او حاملش بود، به نشانه‌ی فرمانی اجتناب‌ناپذیر بالای سرش برده بود، چنان به وجد آمده بود که اشاره‌ی تحقیرآمیز فرمانده را دریافته بود. اینک، از دل قافله‌ای که آشکارا در چنگال لشکریان حکومت گرفتار آمده بود، مردی او را با صدایی بلند به نام می‌خواند و سرکوفتش می‌زد: - تو «مالک بن نمیر» نیستی؟ - چرا...! - مادرت به عزایت بنشیند، این چه فرمانی است که آورده‌ای؟ - مگر چه آورده‌ام؟ از امام خود فرمان برده‌ام و به بیعت خویش وفا نموده‌ام... - خدا را نافرمانی می‌کنی و امام خود را فرمان بری...! چه بد پیشوایی داری تو...! (صفحه ۵۹) «به راستی، این قافله‌ی کوچک، چه آسان اقتدار دروغین حکومت را می‌شکند!» آیا این آن اندیشه‌ای نبود که در آن لحظه از ضمیر حر گذشت؟ (صفحه ۶۱)

از دست خود، کجا می‌شود گریخت

از دست خود، کجا می شود گریخت از دست خود، کجا می شود گریخت؟ درد فراگیر است. تو خود، همه شکی. «یقین» فقط، «تریدی» است که درون توست. از پله ای که دور خود تنیده ای، برون آی. لحظه ای درنگ کن. پشت این دیوار فروریزنده که تویی، مردی دیگر به صلابه کشیده شده است. این زمان، دیگر آن عشوه های کاذب را خریداری نیست. پرده های مکر دریده شده است. زمانه غدار است و مردم، دین خدا را تا زمانی که به کار دنیایشان می آید، چون لیسیدنی ای، زیر زبانشان مزمره می کنند. و اینت کوه آهن مرددی از سلاله ی پیامبران، شمشیر بر دست، بر دنیای دروغینت تاخته است و تو نامه بر دست، دریوزگی در گاه پسر «مرجانه» را می کنی... بنویس! آری بنویس؛ من، حر بن یزید ریاحی، حسین بن علی را چونان که فرموده بودی در دیولاخی بی آب و آبادی فرود آورده ام. بنویس؛ دشت هموار است؛ خورشید سوزاننده و خارها (صفحه ۶۲) خLENده... بنویس؛ از هیبت ما، آهو بیجان رمنده، مادرانشان را گم کرده اند... بنویس؛ خیمه های قافله پشت به تپه ای کوتاه، برپا شده اند و صدای گریه ی طفلان بی تاب از هم اکنون به گوش می رسد... بنویس؛ حسین در چنگال ماست!... (صفحه ۶۳)

این زمین چه نام دارد

این زمین چه نام دارد - این زمین چه نام دارد؟ - «کربلا»! - خدایا به تو پناهنده ام از کرب و بلا... فرود آیی و منزل کنی که اینجا، خوابگاه شتران ما، بارانداز ما و خونریزگاه ماست... دشتم؛ «عقر»، «نینوا»، کربلا... اما هر چه هستم، خاکم! فرود آی و پا بر روی من بنه. بگذار زخمهای نهانی سینه ام التیام پیدا کند. گو که سنگم و خاک... جنگها دیده ام. کشتارهای بی حساب؛ غارتهای بی حد. ذره ذره ی تنم عجین شده با خون آدمی ست. مردمانی که به قساوت همدیگر را دریدند و جان بی آلاشیم را با خونشان آغشتند. تنم از سم تاخت اسبها و نیش نیزه ها زخمی ست... زنان مویه گر شوی مرده دیده ام. گوشم از گریه های (صفحه ۶۴) طفلان بی پدر آکنده است. خواهران واویلا گوی در سوگ برادرها دیده ام. سینه ام نهانگاه بدنهای پاره پاره است... هابیل در آغوش من است... بار گناه آدمی را سالهاست که بر دوش می کشم... اینک تو، سجاده ات را بر روی من گسترده ای. محاسن خضاب بسته ات در باد می جنبد. لبهایت به زمزمه در می آید. قامتت به خضوع می خمد. زانوانت می شکند و جبین گشاده ات بر تنم می ساید. و پیشانی خیل مردانی که دلهایشان با توست و شمشیرهایشان بر تو! و من متبرک می شوم از سر انگشتانت. بعد از این تربت داغ دیده ام سرمه ی چشمان که خواهد بود...؟ (صفحه ۶۵)

می اندیشید، فردا... فردا... آخر فردا چگونه روزی بود؟

می اندیشید، فردا... فردا... آخر فردا چگونه روزی بود؟ می اندیشید: «فردا... فردا...» آخر فردا چگونه روزی بود؟ نمی دانست؛ حتی گمان هم نمی برد. حساب روزها شبهای سختی را که از سر گذرانده بود، نداشت. از لحظه ای که با فرمان عبیدالله، قافله را در نینوا به اجبار فرود آورده بود، روحش در قفس تن بی تاب تر شده بود. روزه را درون خیمه گاهش گذرانده بود و بیدار خوابیهای شب را در دل شب با پرسه زدنهای و واگویه هایش... در این مدت، تمام سعی اش آن شده بود که سرانجام کار را دریابد. اکنون، فرزند فاطمه، با اهل بیت و اندک کسانش در محاصره ی کامل قرار گرفته بودند و حکومت به آنچه می خواست، دست یازیده بود؛ اما این که چرا، کار این همه به درازا کشیده شده بود، در نمی یافت. دلش گواهی خونریزی را هم نمی داد. فکر می کرد رفتاری که تا اینجا با نواده ی پیامبر شده، زشتتر از آن بوده که ادامه یابد؛ اما آنچه در بیرون از «او» جریان داشت، نمودی دیگر گونه از قضایا را نشان می داد. نمودی که او با سماجت از باورش سر باز (صفحه ۶۶) می زد. اکنون شب، به پایان خود نزدیک می شد و مهلتی را که اباعبدالله خواسته بود، به لحظه های آخرش می رسید. دوردور، از خیمه های قافله صدای گفتگو و گاه صدای ضجه ی زنی و یا گریه ی کودکی به گوش می رسید. از بستری که روی آن دراز کشیده بود، برخاست و نشست. بعد، تصمیم گرفت. بیرون برود و

جان ملتهب و روح عرق کرده‌اش را در معرض نسیم صبحگاهی قرار دهد. ببقار از خیمه بیرون آمد و سپاهانی را که آن اطراف خفته بودند، دور زد. از دور نگاهی به آتشی که در نزدیکی خیمه‌های قافله می‌سوخت، انداخت و بعد، گوش به صداها و خنده‌های گوشخراش سپاهیان «عمر سعد» گرفت که از لحظه استقرار جز شرارت و بد دهنی و هلهله و شادمانی چیزی از آنها ندیده بود. صداهایی که چون خار در قلب آزرده‌اش می‌خلید و در کاسه‌ی سرش می‌پیچید. همان‌طور ایستاد و گذاشت داغی تنش داغتر و زخم درونش عمیق‌تر شود. طوری که پاهایش به لرزه درآید و زانوانش بر روی خاک بخمد. به کجا باید می‌رفت؛ به کدام جهنم باید سر می‌گذاشت؛ چه باید می‌کرد؟ نمی‌دانست! هیچ کدامش را نمی‌دانست. به هر طرف که چشم می‌گرداند، سپاهیان خفته می‌دید که بر خاک گرم لمیده بودند که یا خرناسه‌هایشان بود و یا درازه (صفحه ۶۷) گویها و پچیچه‌ها و خنده‌های وقیحانه‌شان. دوباره نگاهی بر قافله افکند که آنسوتر، چون مادری نگران، دردمند و نجواگر، تن بر خاک ساییده بود. ناخواسته، عضله‌های پایش تیر می‌کشید و آنسوتر رفتن را می‌طلبید. پس برخاست و نگاهی به آسمان پر ستاره انداخت. هنوز ساعتی تا دمیدن فجر مانده بود. صبحی که با آمدنش شاید او را هم از آن همه چالش و درد نجات می‌داد. امیدوارانه اندیشید: «این همه نیرو و لشکر شاید برای زهر چشم گرفتن باشد... دیگر چکارش می‌توانند داشته باشند... زمین خدا پهناور است، رهایش می‌کند که به هر سو که می‌خواهد برود...» با این اندیشه، سبکتر به طرف خیمه‌گاهش رفت که تا وقت نماز لحظه‌ای چشم برهم بگذارد. مگر جان را یارای آسودن بود؟ مگر می‌شد چشمها را برهم گذاشت؟ چنان شبهای گذشته تا چشمهایش را برهم گذاشت، در بستر پردردی از عرق و کابوس درهم فروپیچیده شد. در چنان کشاکش دردآلودی تا چشمهایش گرم شد، صدای تیر مؤذن قافله، دشت را آکند. منگ و عجل و تلخکام از خیمه بیرون زد و با ظرف آبی (صفحه ۶۸) وضو ساخت. بعد، نگاهی به طرف قافله‌ای انداخت که دوش به دوش هم به اقتدای اباعبدالله در رکوع بودند. پیش از آنکه رو به قبله بایستد، خنکای هوای صبحدم را تا عمق جانش بلعید و لحظه‌ای در سپیدی شب‌شکن افق خیره ماند. بعد به نماز ایستاد. رکعت اول را چنان خواند که بیش از این می‌خواند؛ با چاشنی‌ای از وهم و خیالات که درست سر بزنگاه بر جانش آوار می‌شدند؛ اما در رکعت دوم به چنان شفافیت و خلوصی دست یافت که گویی آن سپیدی ظلمت شکن فلق... در چنان معرکه‌ای که نعره‌های فرمانهای جنگی، یکی پشت سر دیگری از ته گلو صادر می‌شد، مجال نشستن نبود. سلام داد و پیشانی بر خاک سایید و برخاست. با تهلیلی دردآلود از خود به درآمد. کمرش را تنگتر بست و لحظه‌ای در گیر و دار جوش و خروش سربازان به تماشا ایستاد. آن سوتر نیز، نماز به پایان رسیده بود و آن اندک سپاهیان آرایش کامل جنگی یافته بودند. صدایی او را به خود خواند. برگشت و نگریست. یادش آمد که او نیز فرماندهی است از فرماندهان لشکر. شتابان به سوی اسبش رفت؛ اما پا در رکاب لحظه‌ای درنگ کرد: - دشمن کیست؟ گویی این چند روزه را در تب و تاب یافتن پاسخ این سؤال به سر نبرده بود. در پشت اسب جای گرفت؛ چنان (صفحه ۶۹) شکستن درختی پوک بر زمین. بعد، خاموش و سر در گریبان در گوشه‌ای به تماشا ایستاد! شب شکسته بود. تیغ‌های خون‌آلود خورشید پیدا بود. تیغها پیدا بود. آسمان در بالای نیزه‌ها پیدا بود؛ اما هیچ تماشاگری نبود. حتی آن پیران کوفه هم که در بلندیه‌های اطراف به نظاره ایستاده بودند! هر که بود یا با «او» بود یا بر «او». حجت از هر دو طرف تمام شده بود. مرگ بر ذلت پیشی گرفته بود. حکومت، خون می‌طلبید و حسین باید کشته می‌شد. اما هنوز هم باورش نمی‌شد. نه انبوه کوفیان را، نه تیغهای برهنه‌ی تشنه به خون را و نه شتابگریهای عمر بن سعد را. با تمام سماجتش هنوز هم دل به صلاح کارها می‌داد. اسبش را هی کرد و از آنجایی که ایستاده بود به طرف قلب سپاه رفت و در پهلوی به پهلوی پسر سعد افسار را کشید: - ای پسر سعد، آیا می‌خواهی با این مرد جنگ کنی؟ پسر سعد با نگاهی گذرا خندید: - آری، به خدا جنگی کنم که آسانترین آن پریدن سرها و قلم شدن دستها باشد! دیگر جای تأمل و ایستادن نبود. فکور و اندیشناک برگشت، با سیل خونی که در رگهایش به جریان درآمده بود و با فغانی که در اندرونش سر به قیامت گذاشته بود. دشت را نگریست؛ با خیمه‌ها، سایه‌ها، خنجرها و نیزه‌هایش... و (صفحه ۷۰) عَلمهایی که در باد می‌جنبیدند. آمد و در میان سربازانش ایستاد. طالبی ندید و

همدلی نیافت. به مادر، زن و فرزندانش اندیشید. بعد، نگاهی به پهلوی دستی‌اش انداخت: - ای «قره بن قیس» امروز اسبت را آب داده‌ای؟ - نه...! - نمی‌خواهی آبش دهی؟ قره بن قیس ناباورانه نگاهی به رنگ پریده و دستهای لرزان فرمانده‌اش انداخت و دور شد. حر نفس بلندی بیرون داد. دست بر قبضه‌ی شمشیرش نهاد و کم‌کم از سپاهیان فاصله گرفت. اکنون قافله در نزدیکی قرار گرفته بود. افسار را کشید و لحظه‌ای ایستاد. حس کرد، جانش یارای کشیدن آن همه بار ندامت را ندارد. چشم گرداند و اباعبدالله را در میان کاروانیان یافت. سبکبال سپرش را واژگونه گرفت و اسبش را تازاند... تابستان ۶۹

سلام الله علیها
نورفاطمه زهرا



کتابخانه دیجیتال
www.noorfatemah.org